

خودم کربلا را دیدم. آنجا بود قدری صبر زینب را فهمیدم که چطور برادر و برادرزادها را در بر گرفت و یتیم‌داری کرد. از خدا خواستم که مقداری از صبر حضرت زینب (س) را به من هم بدهد. در آن شرایط بعدا پدر شوهرم هم می‌گفت، ما چشم انتظار تان بودیم. هر ماشینی که می‌آمد، فکر می‌کردیم شما میاید. بی‌قراری خاصی داشتیم. وقتی این اتفاق افتاد، خانواده پدر شوهرم خیلی به من کمک کردند تا این واقعیت را قبول کنم. خیلی به من دلگرمی می‌دادند. کمک می‌کردند تا با این شرایط کنار بیایم.

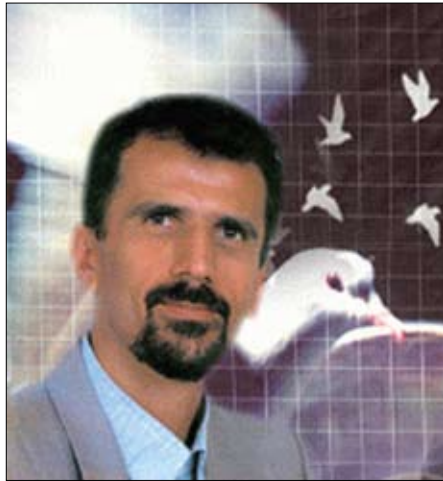
از نحوه ارتباط شهید با خانواده‌اش بفرمایید. خانواده سپهدار انسان‌های بسیار نورانی و باصفایی هستند. سپهدار هفتمین فرزند خانواده دوازده نفری آنها است که از دنیا رفته است. این پدر مادر که شش پسر و چهار دختر داشتند، الان یک پسر و دو دختر دارند. این غم‌های عظیم آنان را برای رویارویی با مشکلات ساخته است. ما هر هفته یک بار برای دیدن خانواده به شمال می‌رفتیم. خیلی به آنها احترام می‌گذاشت. حتی مواقعی هم که دخترم درس داشت، با اصرار ما را به شمال می‌برد و می‌گفت: «چه خوب است تا آدم‌ها تا زنده‌اند به همدیگر سر بزنند و قدرشان را بدانیم. وقتی مردند چه فایده که بگوییم حیف شد، چه آدم خوبی بود». ما بعد از شهادتش با دخترم این کار را انجام می‌دهیم تا جایی که خانواده ابراز نگرانی می‌کردند و می‌گفتند، کمتر بیایید.

از سال‌های نبود پدر دخترتان بر ایمان بگوئید.

به دخترم خیلی سخت گذشته است. غم دوری خیلی به دل آسبه چنگ می‌زند. من باید خیلی رعایتش را کنم. حتی تا آنجا که همه خواسته‌هایش را چه بتوانم و چه نتوانم بر عهده می‌گیرم. او در سنین بحران نوجوانی است و باید خیلی مواظب باشم تا به هویت و شکل‌گیری شخصیتش لطمه‌ای وارد نشود. داییش از همه به او نزدیک‌تر است. با او بگو بخند و شوخی می‌کند. با هم به تفریح می‌روند، اما وقتی جایی می‌رویم و بچه‌ها باباهایشان را صدا می‌زنند، احساس می‌کنم آسبه خیلی ناراحت می‌شود. من هم به بهانه‌های آنجا را ترک می‌کنم و بر می‌گردم خانه. دخترم در مدرسه شاهد درس می‌خواند.

به عنوان سخن آخر، اگر خاطره‌ای مانده است بفرمایید.

در زمان جنگ، سپهدار در سن سیزده سالگی به جبهه می‌رود. نمی‌دانم چه می‌شود که در آنجا خمپاره‌های کنارش می‌خورد. ترکشی به سمت قلبش می‌رود و به خودکار در جیبش اصابت می‌کند. به این ترتیب جان سالم به در می‌برد. در شانزده سالگی هم که به جبهه می‌رود و برای عملیات، سه روز در کمین می‌ماند، ولی بعدا عملیات منتفی می‌شود و اینها هم بر می‌گردند. او و دوستانش خیلی گرسنه بودند. در راه یک درخت وحشی را می‌بینند و شروع می‌کنند به خوردن توت‌ها. حالا نگو که این توت‌ها مسموم بوده است! و حال او و دوستانش بد می‌شود. همان‌جا از حال می‌رود. در این بین عراقی‌ها از راه می‌رسند و فکر می‌کنند که او مرده است. همه مجروح‌ها را با خود می‌برند. بعد هم وقتی نیروهای خودی با چهارپا آمدند، صدای سنگی آنها را آگاه می‌کنند. او را سوار چهارپا می‌کنند و به این ترتیب باز هم از مرگ حتمی نجات می‌یابد. دکتری هست که الان بیشتر با ما در ارتباط است. او سه سال پیش خواب دیده بود که هوپیمایی حامل خبرنگاران سقوط کرده و یکی از دوستانش هم در بین آنها بوده است. آن موقع وقتی این را شنیدم به خودم گفتم، این چه خوابی است! در صورتی که الان فکر می‌کنم، دقیقاً سه سال بعد این اتفاق افتاد. وقتی عکس سپهدار را دیده بود، گفتم: «این همان دوستی است که من در خواب دیدم!» ■



بود که پسرعمویش که به رحمت خدا رفته به او تهنه زده و رفته است. تهنه زدن مرده خیلی خوب نیست و علامت وقوع مرگ و فوت است. بعد که برایم تعریف کرد، دعواش کردم و گفتم: «این چه خوابی است که تو دیدی!» ما گمانان به مادر شوهرم رفت. چون آن موقع ایشان مریض بود. وقتی که این خواب را برای سپهدار تعریف کردم، او هم گفت: «آدم در هر شرایطی باید آماده مرگ باشد. مگر در تقدیری که خداوند برایم رقم می‌زند می‌توان دخالت کرد؟»، اما انگار تقدیر خودش بود. چون آن مرحوم به سپهدار تهنه زده بود. ما فکر می‌کردیم در این خانه اتفاقی می‌افتد. مادر پدر شوهرم سیده بود. خواب دید که سیده‌ای به این خانه آمده و نماز و دعا خوانده است. خود پدر شوهرم می‌گفت: «من ظنم به خانمم برد». هیچ‌کس فکرش به سپهدار نمی‌رسید. چون از لحاظ جسمی واقعا سالم بود. به خورد و خوراکش اهمیت می‌داد و غذای بیرون را نمی‌خورد.

چگونه از واقعه سقوط هوپیمای مطلع شدید؟

وقتی ایشان رفت، قرار بود صبح بروم شمال پیش مادرم. ساعت ده به ایشان زنگ زدم و پرسیدم: «رسیدید؟» جواب داد: «نه». داشت با دهان پر صحبت می‌کرد. پرسیدم: «چه داری می‌خوری؟» جواب داد: «همان گردوایی را که برایم گذاشتی. هوپیمایا تاخیر دارد». کمی دلشوره گرفتم. بعد گفتم: «می‌خواهم بروم شمال». خیلی خوشحال شد و گفت: «حتما برو. چون مادرم اینها تنها هستند. حتماً خوشحال می‌شوند». تماس تمام شد. انگار دست‌هایم جان نداشت و بی‌حس شده بود. به خانه خواهر شوهرم رفتم. پرسیدم: «چه شده؟» جواب داد: «هیچی! می‌خواهم آسبه را بردارم و بروم شمال». وقتی این اتفاق افتاد ما تهران بودیم. زمانی که قدری از تهران دور شده بودیم، یکی از همکاران سپهدار با من تماس گرفت و موضوع سانحه را گفت. ما هم از همان راهی که رفته بودیم برگشتیم. در مصیبت هر موقع بی‌تاب می‌شدم و صبرم تمام می‌شد، به یاد حضرت زینب (س) می‌افتادم. چون خودم با چشم خودم کربلا را دیدم. جنازه‌هایی که روی هم افتاده بودند. برادر و پدر و مادر و همسری که دنبال عزیزانشان می‌گشتند. همسرانی که مات و مبهوت جلوی جنازه‌ها ایستاده بودند. با حالتی گیج و منگ یادشان به صبحی می‌افتاد که با آنان خداحافظی کردند و به امید دیدار و برگشتنشان بودند. حالا جسد بی‌جان و سوخته آنها را می‌دیدند. اکثر جنازه‌ها سوخته بود. خانواده‌ها و بستگان به دنبال نشان‌های شهیدشان می‌گشتند. من جنازه همسرم را از روی دندان‌هایش شناختم. مثلاً تلفن همراه شهید مهاجری روی سینه‌اش بود و بازنگ خوردن گوش‌اش بعد از سانحه او را شناسایی کردند. همین‌طور شهید محمد کربلایی احمد را از روی کارت شناسایی در جیبش شناختند.



متحول شده بود. قبلاً حتی نیمه شب وقتی آب می‌خواست من برایش می‌آوردم، اما روزهای آخر در کارهای خانه به من کمک می‌کرد. ظرف می‌شست. جارو می‌کرد. طوری که دیگران به زبان آمدند و با او شوخی می‌کردند.

همکاران و دوستانش هم همین را می‌گفتند که رفتارش خیلی عوض شده است و دیگر رفتنی است و ماندنی نیست. سه هفته قبل از شهادتش شوخی شوخی راهی شمال شدیم. در راه پسرعمویم هم به ما پیوست. در اتوبان بابایی می‌رفتیم که یک‌دفعه ماشینی از جلویمان ظاهر شد. سپهدار برای اینکه به او نخورد، دستش را به طرف جدول داد و ما مرگ را جلوی چشممان دیدیم. خدا را شکر خطر از سرمان گذشت. بعد آن راننده آمد و پرسید: «چرا دستت را به آن طرف خطرناک دادی؟» سپهدار جواب داد: «اگر دستم را به آن سمت نمی‌دادم، به تو زده بودم و مرده بودی». وقتی به شمال رسیدیم دائم می‌گفت: «دیدی چقدر مرگ راحت و یک لحظه است!» سه هفته بعد شهید شد. اطرافیان می‌گفتند: «چقدر سپهدار لیاقتش بالا بود که در تصادف نرفت».

شب قبل راجع به شهادت با هم صحبت می‌کردیم. او گفت: «بعد از اینکه مأموریت رفتم و حق مأموریت را گرفتم، می‌توانیم بدهی مان را تسویه کنیم و سبک شویم» من در سجاده نماز نشسته بودم. دستم را بالا بردم و گفتم: «خدا را شکر! یواش یواش زندگی مان دارد رو به راه می‌شود. چقدر ما خوشبختیم» که بعد این اتفاق افتاد. من به خدا گله می‌کردم که خدایا! مگر من چه خواستم؟ من که شکر را به جا آوردم! داریم راحت می‌شویم. نگفتم که سپهدار برود و من راحت شوم. در اینجا مادر شوهرم خیلی با من صحبت کرد و مرا راضی کرد که این سرنوشت من بوده است.

یک هفته قبل از شهادت سپهدار، خواهرش خواب دیده

- در زمان جنگ، سپهدار در سن سیزده سالگی به جبهه می‌رود.
- نمی‌دانم چه می‌شود که در آنجا خمپاره‌های کنارش می‌خورد. ترکشی به سمت قلبش می‌رود و به خودکار در جیبش اصابت می‌کند. به این ترتیب جان سالم به در می‌برد.
- در شانزده سالگی هم که به جبهه می‌رود و برای عملیات، سه روز در کمین می‌ماند، ولی بعدا عملیات منتفی می‌شود و اینها هم بر می‌گردند.